



پیداده رو

منیره یحیایی

زندگی یک کارگر ساختمانی

## کاش زندگی با ما مهر بان تر بود!

مجید، ۱۹ سال دارد و روزهای زیادی از کودکی و نوجوانی اش را در کوره‌پزخانه‌های اطراف تهران کار کرده است. وقتی از روزهای کار در کوره‌پزخانه می‌گوید، دستش روی کمرش می‌رود: «دیسک کمر دارم. دکتر گفته باید عمل کنم، اما هنوز هزینه‌اش را ندارم. از بچگی، پوکی استخوان داشتم و دارو می‌خوردم. اما وقت‌هایی که دارو نداشتم و از درد بی‌هوش می‌شدم، حالا نمی‌توانم کار سخت انجام دهم. اما پول، از کار آسان، بیرون نمی‌آید. در کوره‌پزخانه، آن قدر گل‌ها را با پاهای مان لگد می‌کردیم که همان‌جا مریض شدم.» مجید، با خانواده‌اش از تربت‌جام به تهران آمده؛ آنها در آونک‌های کنار کوره‌های آجرپزی زندگی می‌کنند. دو سال است که مجید، کارگری ساختمان می‌کند تا خرج زندگی‌اش تأمین شود. می‌گوید: «صاحبکارمان می‌دانست من کارگر دلسوزی هستم و برایم در یک ساختمان، کار پیدا کرد. دو روز اول کار، دستم‌زد خیلی کم بود؛ چون باید استادکار تشخیص می‌داد که آیا توانایی انجام کار را دارم یا نه؟ به خاطر همین، من دوباره مجبور شدم که بیشتر از حد معمول به خود فشار بیاورم. چون از یک طرف باید مورد تأیید استادکار قرار می‌گرفتم و از طرف دیگر، از بیکاری و نداشتن درآمد می‌ترسیدم. استخدام شدم و به این هم فکر نمی‌کردم که در چه قسمتی کار می‌کنم و در واقع، انتخاب با خودم هم نبود و نیست. استادکار از من خواست که با او کار کنم و آجرها را از فاصله‌ای نزدیک، پرت کنم؛ طوری که همیشه به دستش برسد. کار ساده‌ای نبود. مدام باید کمرم را خم می‌کردم تا آجرها را بردارم و آن را برای استاد، پرت کنم. پرتاب کردن آجر برای استادکار، از بقیه کارها سخت‌تر بود. موقعی که خواستیم این کار را با کار در بخش‌های دیگری عوض کنیم، استادکار مخالفت کرد و گفت: «کسی مثل تو نمی‌تواند آجر برایم پرتاب کند.» به این ترتیب، مرا مجبور به همان کاری کرد که دوست نداشتم و در واقع، برایم خیلی سخت بود. استاد می‌گفت که قند، کوتاه است و برای آوردن ملات تا سطح چوب‌بست، مناسب نیستی و کاسه‌های ملات را نمی‌توانی برسانی. این وضعیت کاری، با توجه به سابقه کمردردی که داشتم، برایم دشوار بود. قبلاً در کار سخت کوره‌خانه و مزارع، دچار این کمردرد شده بودم اما راهی غیر از ادامه کار نداشتم. خیلی اوقات از درد کمر، نفسم بالا نمی‌آمد اما پیش کارگرها به روی خودم نمی‌آوردم؛ چون از اخراج و بیکارشدن می‌ترسیدم. کمردردم طوری بود که وقتی شب‌ها به خانه می‌آمدم، کمرم را با یک شال می‌بستم. به‌خاطر درد شدید کمرم، هر روز تصمیم می‌گرفتم که فردا سرکار بروم اما فشار زندگی، مجال نمی‌داد و مدام از سوی مادرم تشویق به کار می‌شدم و او مرا از زدن به سر کار، منصرف می‌کرد. یادش بخیر! همیشه می‌گفت که اگر بزرگ شوی، این دردها را هم فراموش می‌کنی. حالا هر روز برای کار به ساختمان می‌روم و وقتی که نفسم از سختی کار می‌برد، می‌خواهم بروم به کارفرما بگویم که دیگر نمی‌آیم؛ اما به فکر نانی هستم که باید برای خواهرهایم ببرم. دیسک کمرم را می‌خواهم عمل کنم، اما هر کار می‌کنم، پولی برای عمل جور نمی‌شود. هر روز که به آینده زندگی‌مان فکر می‌کنم، دلم می‌خواهد چشم‌هایم را ببندم و ببینم که اینها همه خواب است، اما درد، قدرتش خیلی بیشتر است.» مجید، خواندن و نوشتن را در کلاس‌های خانه علم جمعیت امام علی (ع) آموخته است. اما دلش می‌خواهد که او هم روزی به مدرسه برود و وارد دانشگاه شود و مانند بقیه، دغدغه زندگی‌اش کمتر باشد.

## قصه زندگی آدم‌ها

صفحه آدم‌ها جایی برای قصه گفتن است. می‌خواهیم در این صفحه هفته‌نامه آتینو، قصه آدم‌ها را برای شما بگوییم؛ آدم‌هایی که همیشه پیرامون ما هستند. آدم‌های معمولی که مثل مادر کارشان موفق می‌شوند، شکست می‌خورند، می‌برند و می‌بازند. آدم‌هایی که مثل ما گریم به می‌کنند، می‌خندند، شادند و گاهی غمگین! آنهایی که مثل ما عاشق می‌شوند و برای زندگی می‌جنگند. قصه آدم‌هایی که ما باشیم در این صفحه نگارش می‌شود. شما هم اگر کسی در اطرافتان می‌شناسید که قصه زندگی‌اش شنیدنی است، به ایمیل kimia.kimiai@gmail.com پیام دهید و بگویید تا قصه او را بنویسیم.



یکشنبه ۱۳ اسفند ۱۳۹۶ • شماره صد و چهل و چهار

# آدم‌ها

روایت زندگی

۱۰ | آتینو

A T I V E H N O



### روایت زندگی فروشنده‌گانی که شب عید در مغازه‌های پوشاک فروشی کار می‌کنند

# زندگی خاکستری در بوتیک‌های رنگارنگ

هیچ کاری به اندازه کار فروشنده‌گی در مغازه، انسان را دچار روزمرگی و پوچی نمی‌کند. وقتی تمام ماه را مجبور به کار کردن باشی و برای لحظه‌ای اوقات فراغت و بیکاری، لاله بزنی، دیگر زندگی رنگ و بوییش را از دست می‌دهد. / عکس تزئینی است.

هدیه به کیمیایی • روزنامه نگار

روزهای آخر سال است و بوتیک‌های لباس فروشی، به تعداد فروشندگان خود اضافه می‌کنند تا شب عید را با دست پرتری به خانه برونند. اما آیا سود لباس‌ها به جیب فروشنده‌گانی که ساعت‌هایی طولانی در مغازه‌های ایستندو کار می‌کنند هم می‌رود؟ این را باید از دختران و پسران جوانی پرسید که در بوتیک‌های میدان هفت‌تیر و خیابان ولیعصر می‌ایستند و به مشتری‌ها پاسخ می‌دهند. محبوبه، یکی از دخترانی است که در این بوتیک‌ها کار می‌کند. شغل اصلی‌اش، مترجمی زبان انگلیسی است اما هر سال اسفندماه که می‌شود، به عنوان فروشنده، به مانتو فروشی‌های میدان هفت‌تیر سر می‌زند تا شب عید را با دست خالی طی نکند. می‌گوید: «صبح‌ها از ۹ صبح تا ۲ بعد از ظهر و عصرها از ساعت ۴ تا ۹ شب، در مغازه هستم. البته روزهای جمعه هم سر کار می‌آیم.» محبوبه، ۳۴ ساله است و تا دو سال پیش، به طور ثابت در یکی از بوتیک‌های ولیعصر کار می‌کرد. اما بعد از چندسال کار بدون بیمه و حقوق‌های عقب‌افتاده، تصمیم گرفت در خانه بماند و در همان رشته تحصیلی‌ای که درس خوانده، کار کند. اما برای همان هم کاری وجود ندارد. می‌گوید: «حتی کار به جایی رسید که زیرنویس فیلم ترجمه می‌کردم. اما برای آن هم به من حقوقی نمی‌دادند. درنهایت به این نتیجه رسیدم برای چنین کارهایی، اصلاً درآمدی وجود ندارد. در خانه پدرم هم موقعیت خوبی ندارم. اما فقط روزها را می‌گذرانم، بدون اینکه امیدی به پیدا کردن کار مناسب یا زندگی بهتر داشته باشم.» سولماز، یکی از دوستان محبوبه-چند سال است در بوتیک‌های هفت‌تیر کار می‌کند. تقریباً هر ۶ ماه، باید مغازه‌ای را که در آن کار می‌کند، تغییر دهد. چون بیمه نمی‌شود و درنهایت، کار به جروبحث و داد و بیداد با فروشنده می‌رسد. در کنارش، حقوق آخرین ماهی را که کار کرده هم نمی‌گیرد. می‌گوید: «راستش من اگر در خانه بنشینم، افسردگی می‌گیرم و باید هر روز و هر شب، قرص بخورم. از طرفی، پدرم یک کارگر ساختمانی است و حتی هزینه خورد و خوراک‌مان را به زور تأمین می‌کند؛ چه برسد به اینکه

بخواهد پول توجیبی به ما بدهد. هیچ‌وقت از مشکلات محل کارم، در خانه صحبت نمی‌کنم، چون پدرم با اینکه درآمد کافی برای تأمین خرج و مخارج من و سه خواهرم ندارد، اما دلش نمی‌خواهد ما در مغازه کار کنیم.» سولماز، هر روز از فرجک و ورامین به تهران می‌آید و غروب‌ها به خانه می‌رود. البته شب‌های نزدیک عید، به خانه یکی از اقوامش می‌رود، چون تا نیمه‌شب، مشغول کار است. می‌گوید: «ما حتی عیدی آخر سال هم نداریم. حقوق‌مان هم از حقوق مصوب وزارت کار، پایین‌تر است. بارها با زرس بیمه به مغازه آمده و صاحب‌مغازه، به دروغ گفته که ما را بیمه کرده؛ درحالی که به‌جای پنج‌تیر کارگری که در لیست بیمه به او داده‌اند، اسم دختر و پسرانش را نوشته است.» مجتبی هم در این مغازه مانتو فروشی کار می‌کند. ناگهان از وسط مغازه، صدای فریاد می‌آید. زنی که برای انتخاب مانتو به مغازه آمده، از اینکه مجتبی مدام پشت‌سرش راه رفته تا برای انتخاب لباس کمکش کند، عصبی شده. زن با فریاد می‌گوید: «کی به فروشنده‌های شما گفته دنبال مشتری راه یافتن تا انتخاب کنه؟ این آقا بیشتر مزاحمه.» ناگهان صاحب‌مغازه به سمت مجتبی می‌رود، تا او را از آنجا دور کند و مشتری ناراضی، راضی شود. مجتبی با چشم‌های گرد شده می‌گوید: «من قصد کمک کردن نداشتم.» زن ادامه می‌دهد: «از کجا این روش مشتری‌مداری رو یاد گرفتید؟ توی هیچ‌جای دنیا، مشتری‌مداری، دنبال مشتری راه رفتن نیست.» زن، باعجله از مغازه بیرون می‌رود و صاحب فروشگاه، به مجتبی پرخاش می‌کند: «تو کار یاد نمی‌گیری؟!» دخترهای فروشنده، همین که رفتار صاحب‌مغازه را می‌بینند، فوراً سر جای‌شان می‌روند تا مبادا عصبانیت فروشنده، دامن آنها

### نمای نزدیک

میترا، ساکن تهرانپارس است و از طریق آگهی روزنامه، فروشنده این مغازه شده. صبح‌ها برای اینکه راس ساعت ۹ مغازه را باز کند، ۷:۳۰ از خانه بیرون می‌زند و تا ساعت ۱۰:۳۰ آنجا می‌ایستد. با یک میلیون تومان حقوق، حتی پنج‌شنبه و جمعه‌ها هم نمی‌رود و دوتا پسرش را به خانه مادرش می‌برد. بچه‌ها، یکی ۴ ساله و دیگری یک‌ساله هستند. شاید ماه‌ها می‌شود که فقط شب‌ها مادرشان را دیده باشند و پدری که سال‌هاست به جرم حمل مواد، در زندان است.

### روایت زندگی کودکانی که در قبرستان، کار می‌کنند

## کودکان کار از یک نوع خاص!

نان ندارند بخورند.» همین که یک مشتری برای‌شان دست تکان می‌دهد، دوتایی می‌دوند و می‌روند. مرتضی، روزهای دیگری که قبرستان خلوت است، در چهارراه‌ها دستمال کاغذی می‌فروشد و عید که می‌شود، می‌تواند بساط ماهی و سبزه بچیند. فروش هر ماهی عید، برایش در حکم یک عیدی برای خانواده است. کارش که تمام

تراول پنجاه‌تومانی می‌دهند و بعضی‌ها هم برای‌مان صلوات می‌فرستند.» با دست‌های پینه‌بسته، ده‌ها را جابه‌جا می‌کند. می‌گوید: «ما باید کار کنیم، اگر کار نکنیم، خرجی‌مان را از کجا بیاوریم؟ ما از اینجا خوش‌مان نمی‌آید، اما مجبوریم؛ باید کار کنیم. اگر ما کار نکنیم، خانواده‌مان

مرتضی و احمد، دوتایی کنار قبرستان نشسته‌اند و دبه‌های بزرگ آب را که همقد خودشان است، کشان کشان به سمت قبرهای قبرستان می‌برند و گوش‌های‌شان را تیز می‌کنند تا صدای مشتری‌ها را که گاهی از آن طرف قبرستان فریاد می‌زنند، بشنوند. مرتضی می‌گوید: «روی قبرها جارو هم می‌زنیم، هر چقدر که بدهند، خدا برکت می‌دهد. بعضی‌ها

می‌شود، سنگ‌قبر، مثل آینه شده. می‌توانی چهره‌ات را در آن ببینی. قولی را که داده‌ام، عملی می‌کنم. می‌گوید: «می‌شود به آن پسر هم پول بدهی؟» انگشت اشاره‌اش، به گوشه‌ای از قبرستان کشیده شده که پسرک فلجی، روی لبه دیوار، نشسته. «رفیقم است.. چون فلج است، مادرش او را اینجا می‌آورد تا کار کند.»

میترا، ساکن تهرانپارس است و از طریق آگهی روزنامه، فروشنده این مغازه شده. صبح‌ها برای اینکه راس ساعت ۹ مغازه را باز کند، ۷:۳۰ از خانه بیرون می‌زند و تا ساعت ۱۰:۳۰ آنجا می‌ایستد. با یک میلیون تومان حقوق، حتی پنج‌شنبه و جمعه‌ها هم نمی‌رود و دوتا پسرش را به خانه مادرش می‌برد. بچه‌ها، یکی ۴ ساله و دیگری یک‌ساله هستند. شاید ماه‌ها می‌شود که فقط شب‌ها مادرشان را دیده باشند و پدری که سال‌هاست به جرم حمل مواد، در زندان است.

